

# کتاب داستان ماجراهای محمد کوچولو

نویسنده: فاطمه زهرا سهیلی



## بنام خدا

نام کتاب: ماجراهای محمد کوچولو

نویسنده: فاطمه زهرا سهیلی

تاریخ نگارش: شهریور ماه ۱۴۰۰

رده سنی: ۵الی۷سال

درباره نویسنده :

فاطمه زهرا سهیلی زاده و بزرگ شده شهرستان گناوه واقع در استان بوشهر و متولد ۱۵ تیر ماه، سال ۱۳۸۸ است . از آثار وی می توان کتاب داستان کلبه پیرزن مهربان و ماجراهای محمد کوچولو نام برد .

یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربان هیچکس نبود. محمد پسر هفت ساله ای بود که در شهر تهران، به همراه مادر و پدرش زندگی می کرد. پسرک قصه ی ما مهربان و باهوش بود و اما کمی لجباز. او دوست نداشت به مدرسه برود و درس بخواند.

روزی پدرش در کنار محمد نشست و گفت: پسرم، تو بزرگ شده ای و باید به مدرسه بروی. در مدرسه دوست هم پیدا می کنی و مثل بقیه بچه ها، خواندن و نوشتن یاد می گیری.

محمد که دوست نداشت به مدرسه برود، از همان اول مخالفت کرد و گفت: من به مدرسه نمیروم! من مدرسه را دوست ندارم. میخوام در خانه بمانم و کارتون تماشا کنم، بازی کنم، به پارک بروم و آبنبات و بستنی بخورم. و دوباره تکرار کرد: من به مدرسه نمیروم!

پدر محمد که دوست نداشت پسرش را مجبور کند و به اجبار به مدرسه ببرد، تصمیم گرفت که با مادر محمد نیز صحبت کند تا او هم تلاش کند تا محمد راضی شود به مدرسه برود.

محمد نمی دانست که در مدرسه نیز می تواند بازی کند و علاوه

بر بازی، می‌تواند درس یاد بگیرد و بزرگ شود.

فکر می‌کرد اگر در خانه بماند و فقط بازی کند، می‌تواند خیلی زود بزرگ شود. او اشتباه می‌کرد!

همه بچه‌ها باید به مدرسه بروند تا خواندن و نوشتن یاد بگیرند، و مایه افتخار مادر و پدرشان شوند.

فردای آن روز مادر محمد با او صحبت کرد و گفت: «پسرم، همه بچه‌های هم سن و سال تو به مدرسه می‌روند. تو نیز مثل آنها برای زندگی کردن و خوشحال بودن، باید درس بخوانی.» و بازهم محمد مخالفت کرد. انگار محمد کوچولوی ما خیال مدرسه رفتن و درس خواندن را نداشت.

پدر و مادر محمد که از این موضوع بسیار ناراحت و غمگین بودند، تصمیم گرفتند، محمد را نزد یک مشاور ببرند تا کم‌کم با محمد کوچولو، صحبت کند و محمد را راضی کند تا به مدرسه برود و درس بخواند....

مشاوری که محمد هم می‌خواست پیش او برود، وقتی هم سن محمد بوده است درس خوانده و به مدرسه رفته است تا با

سواد شود و مثل الان به افرادی مثل محمد کوچولوی قصه ما کمک کند.

شب که شد پدر محمد با پسرش صحبت کرد و محمد را راضی کرد که هفته بعد با مادرش به نزد مشاور بروند.

در این یک هفته مادر و پدر محمد با او حرف زدند و از او خواستند که به مدرسه برود چون به مدرسه رفتن به صلاح محمد است.

یک هفته گذشت و محمد کوچولو، قرار شد با مادرش به دفتر مشاور برود.

محمد صبح زود از خواب بیدار شد و همراه مادر و پدرش صبحانه خورد. بعد از صبحانه با کمک مادرش لباس‌هایش را پوشید و برای رفتن به دفتر مشاور حاضر شد.

بعد از اینکه به دفتر مشاور رسیدند، محمد داخل شد و در اتاق خانم مشاور که آن را فرشته خانوم صدا می‌زدن، روی صندلی نشست.

مادر محمد از اتاق بیرون رفت تا فرشته خانوم و محمد با هم صحبت کنند و در دل دعا کرد: «خدایا خودت پشت و پناه

## پسر م باش.»

فرشته خانوم با مهربانی رو به محمد گفت: سلام، اسم من فرشته خانوم هست اسم تو چی هست گل پسر؟ محمد در جواب او گفت: سلام. من محمد هستم.

فرشته خانوم گفت: خب محمد جان بگو ببینم، چرا دوست نداری به مدرسه بروی و درس بخوانی؟

محمد گفت: چون در مدرسه حوصله ام سر می رود و خسته می شوم. من دوست دارم بازی کنم، کارتون تماشا کنم و به پارک بروم نه اینکه درس بخوانم.

فرشته خانوم گفت: «محمد جان، حتی وقتی به مدرسه هم بروی باز هم نیز میتوانی بازی کنی و کارتون تماشا کنی. وقتی به مدرسه بروی خواندن و نوشتن یاد میگیری، دوست پیدا می کنی و چیزهای جدید می آموزی..»

ولی محمد باز هم لجبازی می کرد به حرف خودش را می زد. آن روز هم به پایان رسید و قرار شد چند روز دیگر محمد باز هم پیش فرشته خانوم بیاید.

فردای آن روز محمد و پدر و مادرش برای گردش به پارک رفتند. وقتی به پارک رسیدن پدر و مادرش با کمک یکدیگر موکت کوچکی روی سبزه ها پهن کردن و چای و بیسکویت روی آن گذاشتند. در کنار هم نشسته بودند و چای و بیسکویت می خوردند که محمد کوچولو از پدرش اجازه گرفت که به سمت سرسره برود و بازی کند. پارک پر از تاب و سرسره بود.

محمد به سمت یکی از سرسره ها رفت و شروع کرد به بازی کردن. مدتی که گذشت، یک دسته از بچه هایی را دید که روی سبزه ها ایستاده بودند و با هم حرف می زدند و می خندیدند.

محمد به سمت آنها رفت و بعد از سلام کردن و گفتن نامش در کنار آنها ایستاد و به حرفهای آنها گوش می داد. پسری که صحبت می کرد اسمش رضا بود.

رضا داشت درباره مدرسه اش حرف می زد. میگفت: وقتی به مدرسه می روم خیلی خوشحال هستم. می توانم بخوانم و بنویسم. زنگ تفریح که می خورد با دوستانم توپ بازی می کنیم و تنقلات می خوریم. معلم هایم را دوست دارم. خیلی مهربان هستند.

محمد نیز دلش خواست به مدرسه برود و مانند رضا درس بخواند. در دلش گفت: «کاش من هم به مدرسه می‌رفتم!» بعد از بازی با بچه‌ها و بستنی خوردن به خانه برگشتند.

چند روز گذشت و قرار شد محمد کوچولو و مادرش برای بار دوم به پیش فرشته خانوم بروند. مادرش از او خواست که صبحانه بخورد و برای رفتن به پیش فرشته خانوم حاضر شود. محمد کوچولو اینبار گفت: نیازی نیست. من تصمیم گرفتم که به مدرسه بروم.

او خودش خواست و دوست داشت که به مدرسه برود و خواندن و نوشتن یاد بگیرد. مادر و پدرش از این موضوع خیلی خوشحال بودند. چند روز به همین ترتیب گذشت و محمد به مدرسه رفت و یک دوست پیدا کرد که نامش حسن بود. با همبازی می‌کردند و درس می‌خواندند. «حال محمد کوچولو به مدرسه می‌رود و درس می‌خواند و خوشحال است!»

پایان



